



در اوج بحران، صبور بود و متفکر...

«شهید محمدصادق بابایی جاپلی» در گفت و شنود شاهد یاران با
مسلم پور قاسمیان مخلص آبادی

● مرزبند

جانبا ز شیمیایی با چنان شور و امید از سال های دفاع مقدس یاد می کند که تا زمانی که در نمی یابی از مصدومیت شیمیایی در رنج است، باور نمی کنی که کوله بار این همه فراز و نشیب و تجربه های بی بدیل را بر دوش دارد. خاطراتی که هر یک نشانه بی نظیری از دلاوری های مردانی است که بی حضور آنان، سرفرازی این مرز و بوم معنا پیدا نمی کرد.

که آنها را در کردستان از دست دادیم، به دست آدم فروش ها و دشمنان ایران و اسلام کشته شدند و این هیچ ربطی به مردم کردستان ندارد.

کسی از نقش زن ها، به خصوص زن های کرد در این جنگ حرفی نمی زند.

اتفاقاً ما شیرزنی داشتیم به اسم خانم احمدی که اگر زنده هستند، خدا حفظشان کند، اگر هم مرده اند که خدا رحمتشان کند. این خانم بسیار باصفا بودند و مثل یک مادر به همه ما رسیدگی می کردند، همراه با بقیه زن ها نان می پختند و برای ما می آوردند و هر کاری از دستشان برمی آمد برای ما می کردند.

خاطره ای از ایشان دارید؟

اواخر جنگ بود. عراقی ها یک مقدار نیرو گرفته و خلاصه دور برداشته بودند. آنها حدود ۵۰۰ نفر از افراد کومله و دمکرات را مسلح کرده بودند و می خواستند از منطقه شیلر وارد حاج احمد دادبین شوند. در آن موقع فرمانده لشکر کردستان، برویم و گشتی بزنیم و بررسی ای بکنیم. «با هم سوار ماشین شدیم و به ارتفاعات رفیقیم. در آنجا روستایی در مرز عراق وجود داشت به نام ساوجی. نگاه کردیم و دیدیم که در منطقه شیلر و یادگان گرمک عراق تا چشم کار می کند تانک و نفر آورده اند. از ارتفاعات قله مسعود و ارتفاعات مشرف دیگر نگاه کردیم، دیدیم همان وضعیت است. بعد اطلاعات و عملیات ما و بچه های سپاه و ارتش گفتند که اینجا قرار هست شب، عملیات کنند و میروان را بگیرند. قرارگاه خاتم هم به ما و فرماندهان نظامی اختیار داده بود که اگر فشار زیاد است، به دام نیفتید، حواستان جمع باشد و راه گاران را داشته باشید. اگر فشار زیاد شد، بروید به آنجا که ۲۵ کیلومتر آن طرف مرز، منطقه سورن، مرز بین ما و عراق است. منطقه گاران تقریباً ۶۰ کیلومتر داخل خاک ما و پشت میروان و ارتفاعات است. در واقع به ما اجازه داده بودند که اگر فشار زیاد شد، به آنجا عقب نشینی کنیم. اشکال کار اینجا بود که اگر ما می رفتیم عقب، روستاهایی که هنوز مردم در آن زندگی می کردند و زنان و کودکان در معرض تهاجم و آسیب نیروهای عراقی قرار

نمی رود که در آن لحظه آخر با چه رضایت و اخلاصی شهادتین گفت.

شما در غرب بودید؟

بله و ۵۰ درصد نیروهای ما از بچه های پیشمرگ کرد و از بچه های سنندج و میروان بودند. من فرمانده مهندسی رزمی آن منطقه بودم. الان هم به ده یازده تا از خانواده های شهدای محترم آنجا سرمی زنم و به آنها ارادت دارم و هیچ وقت مهربانی، خلوص و همدلی شهدای عزیز و مظلوم آنها را فراموش نمی کنم. با آنکه اهل سنت هستند، اما علاقه شدیدی به حضرت امام (ره) داشتند و الان هم به مقام معظم رهبری دارند. بچه های مظلوم کردستان نهایت عزت را به ما گذاشتند، نهایت مهربانی را به ما کردند. در شرایطی که دشمن بعضی از روبرو و ضد انقلاب از پشت سر به ما حمله می کردند و ناچارمردانه بچه های ما را به شهادت می رساندند، بچه های کرد، از بذل جان و مال دریغ نمی کردند. دشمن بعضی با آن ماشین جنگی مجهز و ضد انقلابی که اسمشان را کرد گذاشته بودند و هشتاد درصدشان اصلاح کرد نبودند و منافقین و گروه های ضد انقلاب با آن همه ادعاهای طرفداری از خلق، ضد خلق و مردم بودند. می خواهم در اینجا بر این نکته تکیه کنم که شهدای عزیزی

در شرایطی که دشمن بعضی از روبرو و
ضد انقلاب از پشت سر به ما حمله
می کردند و ناچارمردانه بچه های ما را
به شهادت می رساندند، بچه های کرد با
علاقه ای که به حضرت امام (ره)
داشتند، از بذل جان و مال دریغ
نمی کردند.

کمی از خودتان، تحصیلاتتان و نحوه آشنائیتان با مقوله انقلاب و جبهه بگوئید.

در سال ۱۳۴۰، در فراهان اراک به دنیا آمدم. در جبهه مرا به نام مخلص آبادی می شناختند. دوره تحصیل من هم مثل بقیه گذشت. ۱۷، ۱۸ ساله بودم که در تظاهرات و درگیری های دوره انقلاب و تظاهرات شرکت مؤثر داشتم و شاید بشود گفت به نوعی در حد خودم بعضی از کارها را مدیریت می کردم و در برپایی تظاهرات و پخش اعلامیه ها نقش داشتم. انشاء الله که ذخیره آخرت ما قرا بگیرد. در این دنیا که حظ آن را بردیم. همین که در کنار شهدای بزرگی بودیم و همراه با مردم، سهم اندکی در ساقط کردن رژیم ستمشاهی داشتیم، طعم و لطف آن تاقیامت برای ما کافی است. در هر حال خدا عاقبتمان را به خیر کند.

جای شکرش باقی است که کسی از بابت اینکه در چنین دوره ای و یا چنین آدم هایی معاصر بوده، خدا را شکر می کند. قطعاً همین طور است. نه نسل قبل از ما و نه نسل های بعد از ما، هرگز چنین تجربه درخشانی را از سر نگذرانده اند. روزها و شب هایی که با شهدا بودیم، اینکه بر اساس فرمان حضرت امام (ره) حرکت کردیم و انشاء الله حرکتان مرضی خاطر صاحب الزمان (عج) باشد، باید شبانه روز همراه با نمازهای یومیه مان، نماز شکر بخوانیم. چنین سعادتت نصیب هر کسی نمی شود که جوانیش در چنین فضایی سپری شود. من در ۲۱ سالگی جزو نیروهایی بودم که در جبهه های جنگ حق علیه باطل فعالیت می کردند و خوشبختانه تا ۲۹ سالگی، در پست فرماندهی در بخش های مختلف خدمت کردم. دادن چنین شأنی به یک جوان و اعتماد به جوان ها، فقط در آن مقطع وجود داشت و کمتر این تجربه تکرار شد. همین که با آن شهدای عزیز، هم نفس بودیم، جای هزاران بار شکر دارد. شهید چلبی که روی دست خود من شهید شد و خدا می داند هر وقت یادش می افتم، مهره پشتم تیر می کشد. وقتی از لودر پیاده اش کردم، خون توی شکمش جمع شده بود و ریخت روی لباس و تن من، از سینه تا زانو من، انگار توی خون غوطه خورد. هنوز که حرفش را می زنم، همه تنم می لرزد. یا مثلاً شهید زمانی که سرش را روی زانویم گذاشتم و یادم

محسن رضایی هم پیامی دادند و تشکر کردند و ما ماندیم. آقای دادبین گفت یک ساعت و نیم فرصت دارید که در تمام جاده‌های منتهی به ساوجی، پنجوین، تپه شهدا، قوچ سلطان، ارتفاعات سورن، کانی خیاران، درلی، ارتفاعات دالانی، خلاصه حدود ۵۵ کیلومتر تا خرینکتار و ساوجی و قلعه مسعود، خاکریز روبروی شهر پنجوین، تپه دولو، تپه شهدا، ارتفاعات قوچ سلطان و ارتفاعات ۱۸۳۰، ارتفاعات پیروزی تا... انتهای آن که می‌شد پاسگاه شهدا مستقر شوید. در این ۵۵ کیلومتر ۱۲۰۰ نفر، لودر، ۴۳ بولدوزر، ۹۵ کمپرسی و انواع و اقسام بیل مکانیکی و غلتک را به کار انداختیم و تمام راه‌های ارتباطی را که تانک می‌تواند عبور کند، مثل خندق کندهیم و تمام راه‌ها را ظرف حدود ۲ ساعت مسدود کردیم. البته مهندسی ارتش هم به کمک ما آمد و آقای دادبین تمام دستگاه‌های ارتش را در اختیار ما گذاشت، بچه‌های سپاه هم کمک کردند و تمام آن منطقه را خاکریزهای ایدایی زدیم. ساعت حدود ۲ نصف شب بود و ما به شدت سرگرم بریدن تمام جاده‌ها بودیم که آقای دادبین با من تماس گرفت و گفت که عراقی‌ها دارند نیروهایشان را حرکت می‌دهند. قبل از عملیات مرصاد؟

بله، یکی دو روزی به عملیات مرصاد مانده بود. در عملیات مرصاد، منافقین شرکت داشتند، در این عملیاتی که عرض می‌کنم کومله و دمکرات بودند که عراق آنها را تجهیز کرده

شهید بابایی مردی بود با روحی بلند و متعالی، عاشق حضرت امام(ره)، از آدمهایی که خداوند به آنها لطف ویژه دارد. سجایای اخلاقی بی‌نظیری داشت. چنان روح بلندی داشت که همه عاشقانه دوستش داشتند.

بود. با یکی از گردان‌های ارتش به فرماندهی سرهنگ اوج تماس گرفتیم و پرسیدیم، «چه خبر؟» گفت، «آتش خیلی زیاد است و با خمپاره‌های ۶۰ و ۱۲۰ دارند بچه‌ها را گلوله باران می‌کنند و نیروهایشان دارند پیش می‌آیند و بچه‌ها دارند به شدت مقاومت می‌کنند.» پرسیدیم، «ما چه می‌توانیم بکنیم؟» گفت، «تا می‌توانید روی سرشان آتش بریزید.» بچه‌های ارتش با هر چه داشتند اعم از تانک و خمپاره به کمک ما آمدند و آتش شدیدی را روی سر آنها ریختند. از ساعت ۹ شب تا نزدیک ۵/۵ صبح این نبرد ادامه داشت. همین قدر برایتان بگویم که در منطقه پنجوین و قلعه مسعود، خاکریزی که به طرف پنجوین می‌رفت و در تپه شهدا و تپه لوبیلی، در هر نیم متر سه تا گلوله خورده بود. عراقی‌ها و مزدوران را تا صبح نگه داشتیم و نگذاشتیم جلو بیایند. گردان‌های مختلفشان از جهات مختلف حرکت کردند و پیش آمدند. بچه‌های ما مقاومت کردند و شهید هم دادیم، اما به هر حال صبح شد، آنها عقب نشستند. ما یک ساعت هم عقب نرفتیم و مبادله آتش شدید تا ساعت ۱۰ ادامه پیدا کرد. بعد آنها خسته شدند و کمی از میزان آتش کاستند، ما هم سعی می‌کردیم امکاناتمان را هدر ندهیم. جلسه‌ای با فرماندهان تشکیل دادیم و به این نتیجه رسیدیم که اینها شب بعد، بر شدت حملات خود خواهند افزود و دیگر به کسی رحم نخواهند

همان و کشته شدن همان. هر کسی می‌خواهد برود آزاد است، این را هم کتابی نویسم و هم صدای مرا ضبط کنید». چند نفر رفتند؟

خدا شاهد است که حتی یک نفر هم نرفت.

آرزو نکردید کاش اینها شب عاشورا کنار امام حسین(ع) می‌بودند؟

آن موقع این فکر را نکردم، ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم آدم‌هایی در این حد مخلص و باایمان، واقعاً باید کنار سیدالشهدا(ع) می‌بودند. در هر حال به آنها گفتم که، «برای هیچ کس مشکلی ایجاد نمی‌شود و من به آقای فتحی، مسئول امور جهادگران گفته‌ام که پیشاپیش برگه مرخصی برای همه صادر کند.» او هم واقعاً ۱۲۰۰، ۱۳۰۰ برگه مرخصی را آماده نگه داشته بود. همه جواب دادند، «یا مردم روستاهای غلغله و ساوجی و مریوان هم باید بیایند و یا همگی می‌میریم و جنازه‌مان را از اینجا می‌برند. اینها تا حالا همه جور به ما محبت کرده‌اند، چطور آنها را به امان دشمن رها کنیم و برویم؟» این را به شما بگویم که مریوان، قم کردستان بود. خلاصه هیچ کس حاضر نشد برود. من به آقای دادبین گفتم، «بچه‌های ما می‌گویند ما نمی‌رویم و می‌مانیم و از این مردم دفاع می‌کنیم.» آقای دادبین گفت، «بچه‌های ارتش هم همین حرف را می‌زنند.»

چرا این ما چراها را در جایی نقل نمی‌کنید؟

کسی از ما نپرسیده است که بگوییم. در هر حال با قرارگاه خاتم الانبیاء تماس گرفته شد. در آنجا با آقای هاشمی رفسنجانی مشورت کردند. ایشان گفته بودند هر جوری که اینها تصمیم بگیرند، برای ما محترم است. اگر این حرف را ایشان نمی‌زد، ما اگر می‌ماندیم و یک نفرمان هم کشته می‌شد، فنا شده بود. با این اختیار، دو راه برای ما ایجاد شد. یکی اینکه اگر واقعاً فشار زیاد شد و تا تکلیف عقب نشینی استفاده کردیم، گناه نکرده‌ایم. دیگر اینکه اگر می‌توانستیم پیروز شویم، تأثیر شگرفی بر جریان جنگ گذاشته می‌شد. به هر حال بعد از این حرف آقای هاشمی، ما با قوت تمام به بچه‌ها گفتیم که سریعاً محورهای خودتان می‌روید و آماده هستید تا دستور به شما برسد. خدا رحمت کند شهید صیاد شیرازی عزیز را که واقعاً عطر بچه‌های جنگ و ارتش و سپاه و جهاد بودند. آمدند پشت خط و گفتند، «قربان همه شما بروم که این همه غیرت و تعصب دارد. شما اولیای الهی هستید. انصار ابی عبدالله که می‌گویند شما هستید.» گفتم، «به هر حال ما را جلال کنید.» همه خداحافظی کردیم. آقای

می‌گرفتند.

بالاخره چه تصمیمی گرفتید؟

آن شب جلسه‌ای در مقر ارتش با آقای دادبین گذاشتیم. در آنجا سرهنگی بود که فرمانده رکن ۳ ارتش بود. ایشان حدود ۲۵ سال سن داشت و با این همه هنوز ازدواج نکرده بود و می‌گفت پس از جنگ ازدواج می‌کنم. بسیار آدم شریف و با تجربه‌ای بود و مدت‌ها در ظفار، عملیات‌های مختلف نظامی را با موفقیت انجام داده بود و در اطلاعات و عملیات و جنگ بسیار آدم متبحری بود. یکی از بچه‌های قرارگاه کربلا و قرارگاه خاتم آمده بود و می‌گفت اگر بمانید، امکانات هدر می‌روند و برگشت شما دستور نظامی است. خدا حفظ کند حاج آقای هاشمی رفسنجانی را. ایشان به فرماندهان منطقه این اختیار را داده بود که اگر فشار زیاد بود، عقب بروید. آن فرد می‌گفت اگر بمانید نیروهایتان تلف می‌شوند و دستگاه‌ها همگی از بین می‌روند و این در انتظار جهانی و از نظر روحیه رزمندگان در داخل، دارای آثار سوء زیادی است. راستش یک وقت‌ها تعصب خیلی به درد می‌خورد. من گفتم تمام دستگاه‌ها در نقاط مختلف اینجا پراکنده‌اند. مگر من می‌توانم بروم و چهار تا از بچه‌های ستاد را نجات بدهم؟ لودر، بولدوزر، گریدر، کمپرسی‌ها، نیروهای استحکامات، نیروهای محافظ و خلاصه همه چیز اینجا است. مگر من می‌توانم عقب بروم؟ من هم بگویم جمع کنید برویم، آنها نمی‌آیند، چون با قدرت در مقر خودشان ایستاده‌اند. مرا ببخشید. می‌توانید محاکمه صحرانیم کنید، تعهد می‌دهم همه جاده‌ها را مسدود کنم، همه پل‌ها را منفجر کنم و هر کاری که بگویید انجام بدهم که بمانیم و مقاومت کنیم. در اینجا آقای سرهنگ کامیاب اسلحه‌اش را انداخت و گفت، «شما تا به حال فرمانده من بودید و اطاعت کردم. از مردن که بالاتر نیست. من با این بچه‌ها می‌مانم و همراه آنها و مردم مریوان می‌میرم، اما عقب نشینی نمی‌کنم.» حال و هوای عجیبی در جلسه پیش آمد. آقای دادبین بلند شد و پیشانی آقای کامیاب را بوسید. حاج حسن دانشیار از فرماندهان سپاه بود، وقتی دید فضا این‌گونه است گفت، «می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم.» قرار شد فرماندهان گردان و سپاه ارتش هم بیایند. جلسه‌ای برگزاریم و ببینیم آنها چه می‌گویند. همگی خودشان را ظرف یک ساعت و نیم رساندند و آن سنگر بتونی که داشتیم، پر شد. آقایان صحبت کردند، من هم از طرف فرماندهان خود صحبت کردم و گفتم، «راه باز است. هر کسی که می‌خواهد برود، از این سیاهی شب استفاده کند و برود، وگرنه ماندن



شهید بابایی نفر اول از سمت راست (ایستاده).



مرحله خطرناک، همیشه خودش پیشقدم بود. یادم می آید در عملیاتی لوله‌های پل را چیده بودیم، می خواستیم دال پل را بزنیم. به ما گفت « شما بروید غذایتان را بخورید، بعداً بیایید. » بچه‌ها پرسیدند « شما غذا نمی خورید؟ » گفت « بعداً می خورم. » لوله‌های پل را انداخته بودند، هیچ کس جرئت نمی کرد آن بالا ایستد، چون واقعاً هم با آر. پی. جی می زدند و هم با ضد هوایی، هم با اس. بی. جی. ایشان تک و تنها با بولدوزر آمد و آنجا ایستاد و بچه‌ها شرمشان آمد بگیرند بخوابند. پل را زدند و جان شاید ۳۰۰۰ نفر را که توانستند از پل عبور کنند، بیمه کردند. شهید بابایی علاقه بسیار عجیبی به حضرت امام (ره) داشت، یعنی وقتی نام امام (ره) می آمد، یک شفافیت و نورانیت خاصی در چهره او دیده می شد. موقعی که سخنرانی می کرد، همه مجذوب حرف هایش می شدند. وقتی نام امام (ره) می آمد، بچه‌ها چنان از ته دل صلوات می فرستادند که سنگرتونی ما می لرزید. خودش را فدایی و فدای همه می دانست. خدا رحمت کند برادر شهید بابایی، شهید علیرضا بابایی را. در منطقه جعفر در جنوب بودیم که به من خبر دادند حاج رضا شهید شده. ایشان نزدیک ترین فرد به شهید بابایی بودند. من واقعاً داشتم از شدت بغض خفه می شدم. هیچ کس هم دلش نمی آمد، این خبر را به حاجی بدهد. من رفتم و گفتم « حاجی! یک سر نمی روید اراک؟ » گفت « بروم اراک چه کنم؟ آن هم توی این درگیری و بمباران شیمیایی! » گفتم « من هستم. شما یک سری بروید اراک. » خلاصه من اصرار کردم که بروید یک سری به مادر تان بزنید. خدا رحمت کند پدرش هم در جهاد بود و اقامتسنگر سازی بی سنگر بود. گفت « پدرم را می فرستم برود. »

جنگ چیزی نبود که کسی نترسد، منتهی خدا به آدم غیرت و شجاعتی می داد که به آن ترس غلبه می کرد. من خودم عاشق خانواده ام هستم، ولی در دوره جنگ گاهی می شد که سه ماه می گذشت و نمی توانستم آنها را ببینم. شهید بابایی هم به رغم شدت علاقه‌ای که به خانواده خود داشتند، اما تحمل می کردند.

می پخت و برای بچه‌های جنگ می آورد. همین حالا هم این بزرگوار از من و از فرماندهان ماهی ۴۰۰۰ تومان می گیرد، جمع می کند و می برد به نانوایی ها می دهد تا آنها در مقابل کوبن هایی که خانواده‌های بی بضاعت به آنها می دهند، نان تحویلشان بدهند.

از شهید بابایی برایمان صحبت کنید.

شهید بابایی مردی بود با روحی بلند و متعالی، عاشق حضرت امام (ره)، از آدم هایی که خداوند به آنها لطف ویژه دارد. سجایای اخلاقی بی نظیری داشت. همه عاشقانه دوستش داشتند. کافی بود بگوید کاری را انجام بدهید تا برای آن کار، ۵۰ نفر داوطلب شوند. در قلب و دل بچه‌ها جا داشت.



گفتم « پدرتان برود، شما هم بروید. » گفت « نکند اتفاقی افتاده؟ » بعد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت « انالله و انا الیه راجعون. خدا علیرضا را دوست داشته و او را برده. » علیرضا استاد اخلاقی بود و در جبهه‌ها به بچه‌ها درس اخلاقی می داد. سپس گفتم « صله رحم را باید به جا آورد، وگرنه نمی رقتم. پس تو با کمک آقای محرابی مسئولیت اینجا را به عهده بگیر تا من بروم. » چهل و هشت ساعت بیشتر در اراک نماند و برگشت. دیدم چهره‌اش از همیشه نورانی تر است. در شهادت برادر، خم به ابرو نیاورد و گفت « ما همه برای شهادت آماده ایم. خدا او را زودتر خواسته و رفته. ما هم می رویم. » همان شب باید در جزیره جنجون خاکریز می زدیم، من چون

فرماندهی بود که هم از نظر علمی و فنی و تخصصی در سطح بالایی بود، هم در شرایط سخت عملیات ها و بحران ها، لحظه‌ای حوصله، طمأنینه و متانتش را از دست نمی داد. بسیار متفکر بود و کوچکترین عجله و شتاب بی موردی از او نمی دیدی. بچه‌ها را به قدری دوست داشت که اگر یکی دستش زخم می شد، انگار که همه بدن خودش ترکش خورده است و نهایت دقت را برای معالجه او می کرد. وقتی کسی زخمی می شد، به شدت مراقبت می کرد که او را سریع به پشت جبهه برساند که یک وقت زمان از دست نرود و کسی تلف نشود. بچه‌ها به خاطر دانایی، کاردانی و تسلط به فنون عملیات مهندسی، به شدت به او اعتماد داشتند. در تمام

کرد.
می خواستید از نقش خانم احمدی بگویید.
همین را می خواهم عرض کنم. من زبان کردی را کامل یاد گرفته بودم. به روستای غلغله رفتم و دیدم که خمپاره های زیادی هم آنجا خورده و دو نفر را مجروح کرده. البته همه شان توی سنگرها رفته و سالم مانده بودند. آنها را در فضای امنی جمع کردم و گفتم که « می خواهم همه شما را به مروان ببرم، چون اینجا اگر بیایند به شما رحم نمی کنند. » بعضی ها گوش دادند، بعضی ها هم گفتند « ما کار و زندگیمان همین جاست، کجا برویم؟ » دیدم فایده ندارد. به شهید صباغیان که فرمانده یکی از گروهان های ما بود گفتم « حرف زدن من با اینها فایده ندارد. شما سریع برو مروان و خانم احمدی را بیاور. » خانم احمدی، هم فارسی بلد بود و هم کردی. وقتی آمد، گفتم « خانم احمدی! به اینها بفهمان که ای زبان خوش آمدید که هیچ وگرنه ما تمام دختران ۵ سال به بالا و زن ها و پیرمردها و پیرزن هایتان را به زور می بریم مروان. مردهای میانسال و جوان ها اگر می خواهند بمانند، به خودشان مربوط است، ولی جان پیرها و بچه‌ها و عفت زن هایمان برای ما خیلی مهم است. » خانم احمدی بنده خدا با تک تک آنها صحبت کرد و به این ترتیب جان ۳۰۰، ۴۰۰ نفر را نجات داد. خلاصه همه را سوار هر وسیله‌ای که داشتیم کردیم و بردیم مروان. جوان ها ماندند و گفتند به ما اسلحه بدهید تا بجنگیم. گفتم نمی توانیم به شما اسلحه بدهیم، ولی هر کاری از شما برمی آید انجام بدهید و به بچه‌ها کمک کنید. مگر مروان در دسترس دشمن نبود؟

فرمانده مروان آقای خاری بود. مردها و زن ها را جداگانه اسکان داد. به آنها پتو و غذا داد و خلاصه خیلی زحمت کشید. در روستای ساوجی هم به همین شیوه عمل کردیم. همه کردستان این خانم احمدی را خوب می شناسند. به هر حال تانک های آنها در خندق ها زمینگیر شدند، ولی نیروهایشان ۵۰۰۰ نفر بودند. در حالی که ما کلاً ۱۰۰۰ نفر نمی شدیم و ناچار شدیم کمی عقب برویم، اما تا جاده باشماق بیشتر نتوانستند پیش بیایند. درگیری تا غروب ادامه داشت و بچه‌های سپاه و ارتش به کمکمان آمدند. خدا رحمت کند حاج حمید مجدر را. فرمانده گردان مهندسی شهر دامغان بود و تمام امکاناتشان را در اختیار ما گذاشت. هر چه نیرو و تسهیلات که از دست می دادیم، بلافاصله جایگزین می فرستاد. خلاصه آن شب آنها را تا یادگان گرمک و شیلر عقب راندیم و رفتهیم سراغ روستاهایی که تخلیه کرده بودیم. دیدیم تمام آنها را که مانده بودند، سر بریده اند. درگیری ها تمام شدند و ما مستقر شدیم و مردم را به خانه‌هایشان برگردانیم. خانه‌ها خیلی ویران نشده بودند، لایذ فرصت پیدا نکرده بودند وگرنه این کار را می کردند. خانم احمدی با آن صلوات و در عین حال آرامش خاصی که داشت، بسیار در این عملیات نقش سازنده داشت و جان خیلی ها را نجات داد. بعد هم از طرف فرماندهان رده‌های بالا، برایمان پیغام های مختلفی فرستادند و ما از تجلیل کردند که نگذاشتیم یک وجب از خاک کشور به دست دشمن بیفتد و برای حفظ جان مردم، نهایت تلاشمان را کردیم. ما از شدت خوشحالی در پوست خودمان نمی گنجیدیم. من هم حال و روز عجیبی داشتم. از یک طرف می رقتم معراج شهیدا و دلم خون می شد، از یک طرف می آدمم و می دیدم که زن ها و بچه‌ها سالم مانده‌اند و آسیبی ندیده‌اند و دلم از شوق لبریز می شد. بعد هم جاده‌ها را ترمیم و خندق ها را پر کردیم و عملیات وسیعی را انجام دادیم و تا هزار قله پیش رقتیم. بعد از قطعنامه بود که از هزار قله عقب کشیدیم. منطقه هزار قله نقطه ضعف عراق بود که ما و جهاد دامغان با کمک ارتش و سپاه، تصرف کرده بودیم. اینها را گفتم که ببینید زنان ما، چه نقش عظیمی در جنگ داشتند یا مادر شهید بزرگوارمان بابایی از صبح می رفت در پارک شهر اراک، زن ها را جمع می کرد و همراه آنها نان

خانواده‌های شهدایی که در آن سال‌ها همه جلوی پایشان بلند می‌شدند و احترامشان می‌کردند، کار به جایی رسید که حرمتی برایشان قائل نشدند. از قدیم گفته‌اند حرمت امامزاده را باید متولی آن نگه دارد. این متولیان، حرمت آن امامزاده، آن فرهنگ ایثار و شهادت را نگه نداشتند؛ البته اگر این کار را می‌کردند، بنجل‌های بازار مصر را نمی‌توانستند آب کنند. پزه‌ای اقتصادی دادن و روحیه مصرف‌زدگی ایجاد کردن و دنبال رفاه مادی به هر قیمتی بودن، قطعاً با فرهنگ ایثار و شهادت در تناقض بود و لذا باید آن را کمرنگ می‌کردند و متأسفانه این شیوه چه بخوایم چه نخواهیم، به ریشه اعتقادی بچه‌های ما ضربه زد. جریان فعلی در کنار رهبر معظم رهبری، با تمام انرژی دارد سعی می‌کند آن حال و هوا را تجدید کند که خدا کند بتواند. نمی‌گویم نشدنی است، ولی خیلی کار دارد. واقعاً خدا کمک کرد و خون شهدا و آه دل خانواده‌های آنها و دعا‌های شبانه مقام معظم رهبری به دادمان رسید که اوضاع فرق کرد. وگرنه با سرعت عجیبی داشتیم همه ارزش‌ها را از بین می‌بردیم. خود من خیلی نگران بودم و خون دل می‌خوردم، ولی الان احساس می‌کنم الحمدلله روند حرکت به سمت ارزش هاست. عرض کردم خیلی کار دارد، ولی جای امیدواری است. واقعاً خدا کمک کرد. اگر از این فرصت بتوانیم درست استفاده و ارزش‌ها را احیا کنیم، مطمئناً ذخیره آخرت همه خواهد بود. گفته‌اند، «شهدا شمع محفل بشریتند» من می‌گویم تاریخ‌نویسان، حافظان این شمع هستند و لذا اقداماتی مثل کاری که الان شما دارید می‌کنید نوعی جهاد است. اگر امثال شما اقدام نکنید، تمام خاطراتی که در سینه همه ماست، همراه ما به خاک سپرده می‌شوند.

یکی از اشتباهات همه شما همین است که این خاطرات را در جایی ثبت و ضبط نمی‌کنید. کسانی که به هیچ ارزشی پایبند نیستند، چه آن سوی مرزها و چه اینجا خاطراتشان را می‌نویسند و به چاپ پنجم می‌رسد و امثال شما نه می‌نویسند، نه نقل می‌کنند.

پس بگذارید اینجا با خاطره دیگری را نقل کنم که برایم خیلی ارزشمند است. قرار بود بچه‌ها عملیات کربلای ۵ را انجام دهند و ما باید نیروهایمان را می‌آوردیم. در آنجا گردنه‌ای بود به نام آریز که البته حالا اصلاح شده و از مریوان به سنندج از طریق دیگری می‌روند. قبلاً در آنجا، پشت یادگان گردنه‌ای بود که خیلی پرت و دره مشرف به آن خیلی عمیق بود. دو

حلبچه را که گرفتیم، آقای مقدم فرماندار نظامی شد. مردمی که می‌توانستند فرار کنند، رفته بودند. آنهاهایی که بیچاره و فقیر بودند، در خانه‌هایشان مانده بودند و به شدت می‌ترسیدند. ما گفتیم هر کسی که یک گلوله شلیک کند، مدیون است.

حسین خرازی، شهید همت و تمام شهدای بزرگوار آن سال‌ها، دوباره همان شگفتی‌ها را خواهند آفرید. مگر کسانی که امروز در زمینه انرژی اتمی و علوم پزشکی به چنین دستاوردهایی می‌رسند، چیزی غیر از شیوه جهادی را به کار می‌گیرند؟

زمینه‌های فرهنگی چطور؟

به هر حال باید تناقض بین آن شگفتی‌ها و برخی از اعوجاج‌های فرهنگی را حل کنیم. به نظر من کاری که در حال حاضر در زمینه‌های علمی می‌شود، چیزی کم از شگفتی‌های عملیات کربلای ۵ نیست. گرفتن فاو غیر منتظره‌ترین کاری بود که نیروهای رزمنده ما کردند. با هیچ دودوتا چهارتایی قابل محاسبه نیست. الان هم دستاوردهای مؤسسه رویان یا انرژی هسته‌ای همان است. اولین علت اعوجاج فرهنگی ما این است که فضای ما با فضای سابق فرق کرده. آن موقع وقتی شهیدی راه محله‌ای می‌آوردند، حرمت خون او، محله را تطهیر و بیمه می‌کرد و به اعتبار شهید، همه مراعات می‌کردند. متأسفانه در طی دهه گذشته، این فرهنگ ضعیف شد.

دلایلش چه بود؟

دلیل اول اینکه در دهه دوازده سال گذشته، مسئولین ما از حال و هوای دوره انقلاب و دوره جنگ فاصله گرفتند، یعنی

به جای آقای بابایی مانده بودم، راه افتادم که بروم. پرسید، «کجا؟» گفتم، «می‌خواهم بروم به بچه‌ها کمک کنم. شما بمان و استراحت کن.» گفت، «خیر. من هم می‌آیم.» ما از همان اول با هم رفته بودیم جهاد. اولش شب و روز با هم بودیم. نیروها را با هم می‌فرستادیم جبهه. گفت، «بیا دوباره به یاد آن شب‌ها غذایی، کمیوتی و کنسروی با هم بخوریم.» در کمیوت را که بازکردیم، یکمرتبه بوی سیر آمد. پرسید، «این قوطی سیر دارد؟» گفتم، «نه! کمیوت که سیر ندارد.» سریع ماسک‌ها را زدیم.

کجا بودید؟

منطقه خبیر، نزدیک هور الهویزه، عملیات بدر. آمدیم بیرون و دیدیم دشمن با خمپاره روی کمپرسی بچه‌هایی که از دره گز آمده بودند، زده. اعلام کردیم که شیمیایی است. بچه‌ها ماسک زدند و آمپول تزریق کردند و ده پانزده نفر از بچه‌ها شیمیایی و چند نفر هم شهید شدند. بچه‌ها را سریع فرستادیم بیمارستان و خودمان رفتیم خط. آنجا چون نزدیک عراقی‌ها بود، شیمیایی زنده بودند، رفتیم سرکشی کردیم و برگشتیم. بعد منطقه را ضد عفونی کردیم. اتفاقاً بعد از ظهر همان روز، نیروی ۸۰۰ نفری با کمپرسی آمد و روحیه تازه‌ای پیدا کردیم و یک نماز جماعت ۳۰۰ نفره خواندیم. دشمن گمان می‌کرد شیمیایی بزند، ما آنجا را تخلیه می‌کنیم، ولی ماندیم و با قوت و قدرت بیشتری هم ماندیم.

از دیگر ویژگی‌های شهید بابایی بگویند.

یکی دیگر از سجایای او علاقه عجیبی بود که به نماز داشت. اذان که می‌داند در هر حالتی که بود، آن کار را راه می‌کرد و نماز می‌خواند. علاقه او به نماز باعث می‌شد که بسیاری از ما به ایشان غبطه بخوریم و الگو بگیریم. همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. علاقه عجیبی به خانم فاطمه زهرا (س) داشت.

کسی در جنگ کسی نمی‌ترسید؟

جنگ چیزی نبود که کسی ترسد، منتهی خدا به آدم غیرت و شجاعتی را می‌داد که به آن ترس غلبه می‌کرد. من خودم عاشق خانواده‌ام هستم، ولی در دوره جنگ گاهی می‌شد که سه ماه می‌گذشت و نمی‌توانستم آنها را ببینم. شهید بابایی هم به رغم شدت علاقه‌ای که به خانواده خود داشتند، تحمل می‌کردند. شما، هم خودتان در ده‌های فرماندهی و مدیریتی بوده‌اید و هم فرماندهان و مدیران بزرگی دیده‌اید. مختصات مدیریتی آنها که تا این حد، تأثیرگذار و کارآمد بود، چه بودند و آیا این ویژگی‌ها در دوران ما قابل تکرار هستند یا خیر؟

هر جریانی اگر درست هدایت شود، از آنجا که انسان‌ها تأثیرپذیر هستند، مسیر و شیوه‌ها هم درست از کار درمی‌آیند. ساختار عقیدتی شیعیان این است که از ولایت تبعیت می‌کنند. مدیران قبلی هم این خصیصه را داشتند که به عنوان یک فرد شیعه، پیر و امام زمان (عج) و ولی امر باشند و الان هم هستند. بعد هم علاقمندی و شور و اشتیاق برای طی کردن طریقی بود که حضرت امام (ره) نشان‌گذاری می‌کردند و نشان می‌دادند و دفاع از نظام مقدس جمهوری اسلامی بود که آن را ضامن سعادت و پیشرفت جامعه می‌دانستیم. کسانی که به این اعتقاد می‌رسیدند، دیگر در طی کردن این طریق، تردید به خود راه نمی‌دادند. حالا هم اگر این اعتقاد و اعتماد به ولی امر و راهی که ایشان نشان می‌دهند در کسی وجود داشته باشد، همان راه را طی می‌کند، چون راه همان راه است. هر چند شیوه‌ها به مقتضای شرایط تغییر کرده باشند. ضرب هوش بالای این مدیران در دوره جنگ، همراه با حفظ و حرمت احکام اسلامی که توسط ولی امر تبیین و تعریف می‌شدند، ترکیبی را پدید آورد که شگفتی‌های زیادی را آفریدند و با تخصص و شجاعت و تعهد بسیار بالایی در مقابل دشمن قهاری ایستادند که با تمام امکانات و تجهیزات دنیا به جنگ نظام آمده بود. مقام معظم رهبری با تمام توان خود در مقابل انحرافات ایستاده‌اند. کافی است کمی شرایط اصلاح شود. قطعاً افراد زیادی شبیه حاج



که می خواهم بگویم، باید نوشت که دنیا بخواند و در تاریخ بماند. جوانان ۱۷، ۱۸ ساله تا افراد میانسال ما، در این منطقه ریختند و حتی یک مورد گزارش نشد که کسی نظر ناپاک به روی زن و دختری انداخته باشد. سزای جوان در این منطقه ریختند و حتی یک مورد خلاف مشاهده نشد. در جنگ ها معمول است که وقتی شهری را فتح می کنند، سربازان هر کاری را برای خود مجاز می دانند. ما حتی یک مورد توهین از سوی این سربازان ندیدیم، در حالی که زنان آنها بی حجاب بودند و بعضاً آرایش و زینت آلات هم داشتند. اما این جوان ها به امام خودشان اقتدا کرده بودند و برای دینشان می جنگیدند و این واقعا افتخار بزرگی است.

بعد لشکر ۴۲ عراق را محاصره کردیم و فرمانده آن را گرفتیم و این لشکر را تقریباً منهدم و منطقه را آزاد کردیم. دو سه روز گذشت، روز بیست و پنجم، بعد از ظهر، ساعت ۲/۵ من ناهار خوردم و حرکت کردم. بچه ها توی حلبچه بودند. همه گردان ما در منطقه ملخ خور مستقر بودند و عده ای از بچه های چهار محال، پایین بودند. من سوار ماشین شدم. دوستان محبت کرده و همه منافذ ماشین را گرفته و آن را ضد شیمیایی کرده بودند. حتی اگر داخل آب هم می رفتم، آب وارد ماشین نمی شد. ماسک و انواع آمپول و لوازم را هم همراه داشتم. ناگهان دیدم مثل وقتی که کبوترها می آیند، هواپیماهای عراقی آمدند و مانوری دادند. در آینه ماشین آنها را دیدم و با خودم گفتم خدا نکند که اینها شیمیایی بزنند. برگشتم و با چشمم آن روز بد نبیند. اینها به تعداد هر خانه ای که آنجا بود، گلوله شیمیایی زدند. این شهر یکسره شد. انواع و اقسام گلوله های شیمیایی را زدند، خردل، سیانور.

این کار را به دلیل حضور شما در آنجا کردند؟ دیده بودند که شهر در نهایت آرامش بار دیگر زندگی را از سر گرفته و مردم بدون هراس از ما، زندگی می کنند؛ می خواستند به این ترتیب از بقیه شهرها زهر چشم بگیرند. ما برنامه مان بود که شهر سلیمانیه را هم بگیریم. این آمد از مردم آنجا و ما زهر چشم گرفت که ما هر شهری را تصرف کنیم، همین بلا را بر سر مردمش می آورد.

ظاهراً در بمباران حلبچه ۵۰۰۰ نفر از بین رفتند. خیر، خیلی بیشتر از این بود. اینجابود که ما دیدیم دشمن ما، هیچ چیز حایش نیست و در درنده خوبی نظیر ندارد و حتی به مردم خودش هم رحم نمی کند. آن قدر در خیابان ها جنازه ریخته بود که حد نداشت. داشتیم از منطقه شیمیایی دور می شدیم که دیدم بچه های لشکر ۲۵ کر بلا را شیمیایی زدند. تعداد زیادی را پشت ماشین سوار کردم که بزم بیمارستان. دو نفر هم آمدند جلو نشستند. یک لحظه احساس کردم بوی سیر تند به دماغم خورد. من بلافاصله یکی از آمپول هایی را که در اختیار داشتم تزریق کردم و دیدم دارم بی هوش می شوم که با صدای انفجاری به خود آمدم و دیدم پشت فرمان هستم و باید این بندگان خدا را به جایی برسانم. یکی دو آمپول دیگر هم مصرف کردم، ولی به هر صورت شیمیایی شدم و الان هم از عوارض آن در رنج هستم. به هر حال در آن شرایط دشوار و تحت رهبری حضرت امام (ره) جوان هایی ساخته شدند که نظیرشان را گمانم فقط در صحرای کر بلا داشتیم. جوانان پاک و مطهری که در دنیا نظیر نداشتند. جوان هایی که گریه می کردند که در عملیات شرکت کنند. خدا رحمت کند یکی از آنها شهید بیگی بود که گریه می کرد که نذر کرده ام امشب با شما بیایم و اولین کسی باشم که به طرف کر بلا گریدر می زنم. گریدرچی خوبی هم بود و شهید شد. خداوند او را جزو کر بلا بیان قرار دهد. پیدا کردن آن حال و هوا خیلی مشکل است. باید خیلی تلاش شود و بچه هایی که در آن موقع دستی در کار داشتند، کمک کنند تا دوباره آن شرایط فراهم شود انشاء الله. ■

دشت سرسبز پر آب قرار دارد که این چند شهر در آنجا قرار دارند. آقای کارنما از جهاد کرمان، آقای حاج عبدالحمود محمدی از چهار محال بختیاری و حاج حبیب مجد از دامغان و من مأموریت داشتیم که این جاده را که بسیار خطرناک بود، بزینم. عراقی ها روی ارتفاعاتی به نام هادی گل بودند و آتش شدیدی روی ما می ریختند و بیشمرگان کرد، ۲۴ ساعت منطقه را برای ما امن کردند تا توانستیم جاده را بزینم و به خرما رسیدیم و بچه ها تا جایی که می توانستند شهرهای آن منطقه را گرفتند. ماد روز بود که در حلبچه بودیم و عراقی ها تازه دو روز بعدش اعلام کردند که رزمندگان ما به آنجا رسیده اند. حلبچه را که گرفتیم، آقای مقدم فرماندار نظامی شد. مردمی که می توانستند فرار کنند، رفته بودند. آنها بی که بیچاره و فقیر بودند، در خانه هایشان مانده بودند و به شدت می ترسیدند. ما گفتیم، «هر کسی که یک گلوله شلیک کند، مادیون است. مردم و زن و بچه مردم را که دو روز است توی خانه ها حبس شده اند و هیچی نخورده اند، نترسانید.» بلندگوها را آوردیم و به عربی و کردی گفتیم: «بباید بیرون و مغازه هایتان را باز کنید. هیچ مشکلی برای شما نیست.» کمپرسی هم در اختیارمان بود و به آنها نان و مواد غذایی دادیم. تا بعد از ظهر روز دوم جرئت نمی کردند از خانه هایشان بیرون بیایند. کم کم نانوائی شروع به کار کرد و شهر وضعیت عادی به خود گرفت. ما هم توی بلندگوهایمان تکرار می کردیم که شما خواهر و برادرهای ما هستید، نترسید. از خانه هایتان بیایید بیرون. خدا شاهد است که این نکته ای را

در جنگ ها معمول است که وقتی شهری را فتح می کنند، سربازان هر کاری را برای خود مجاز می دانند. ما حتی یک مورد توهین از سوی سربازان خودمان ندیدیم، در حالی که زنان آنها بی حجاب بودند و بعضاً آرایش و زینت آلات هم داشتند، اما این جوان ها به امام خودشان اقتدا کرده بودند و برای دینشان می جنگیدند و این واقعا افتخار بزرگی است.

طرفش هم نیروهای کومله و دمکرات بودند و برف بسیار سنگینی هم آمده بود. شهید بابایی در سندج جلسه ای داشت و به من گفت، «اگر بتوانی خودت را تا ساعت ۱۱ برسانی، خیلی خوب است، فقط حواست جمع باشد یک وقتی نیایی به کمین بیفتی.» گفتم، «سعی می کنم بیایم.» مقرر داشتیم در هزار قله. کارهای آنجا را ردیف کردم و ساعت که شد هشت و یک دقیقه، در دژیابی باز شد و حرکت کردم. پیچ اول را رد کردم و رسیدم به پیچ دوم و دیدم یک آمبولانس به شکلی ایستاده که جاده را بسته و یک کله قرمز گل مالی شده هم روی آمبولانس قرار دارد. وقتی رفتم نزدیک تر، سریع زدم روی ترمز و از داخل ماشین پرت شدم آن طرف جاده. اگر این کار را نمی کردم، مطمئناً من هم در کمین می افتادم. راننده آمبولانس، شب قبل دوستش مجروح می شود. قانون بود که تا ساعت ۸ کسی از مقر خودش بیرون نیاید. این بنده خدا پنج دقیقه به هشت، آمده بود بیرون که متأسفانه او را کمین زده، سرش را بریده و روی آمبولانس گذاشته بودند. توی آن سرما نگاه کردم. هنوز داشت از خون او بخار بلند می شد. من خودم را انداختم داخل چاله و آنها ماشینم را به رگبار بستند. در همین وضعیت بودم که بچه های سپاه آمدند. مجروح بیچاره را هم به رگبار بسته و شهید کرده بودند. راننده آمبولانس چون دیده بود که دوستش دارد می میرد، پنج دقیقه به هشت از مقرشان بیرون آمده بود که او را زودتر به بیمارستان برساند و این بلا بر سرش آمده بود. تلفنی در کار نبود که خبر بدهم گیر افتاده ام. بالاخره با هزار دردسر، خودم را به سندج رساندم و حدود ۱/۵ ساعت دیر رسیدم. انتظار داشتم شهید بابایی به عنوان فرمانده، با من برخورد تندی بکند. وقتی رسیدم، دیدم بنده خدا به شدت نگران و ناراحت است و دم در ایستاده که من برسم. از حادثه خبر داشت و می دانست که ماشینم را به رگبار بسته اند. بعد دستی روی شانم گذاشت و با مهربانی گفت، «خدا خواسته که شما به این زودی نروی بهشت و یک خرده زحمت و تلخی نبودن دوستان را بکنی. بعداً انشاء الله نوبت تو هم می شود.» در لحنش آرامش عجیبی بود.

خاطره دیگری را هم از حلبچه بگویم. عملیات والفجر ۱ انجام شد. ما و چند تا از گردان ها، مسئولیت احداث جاده از ملخ خور تا خرما عراق را به عهده داشتیم. ملخ خور ارتفاعات بلند سنگی هست که آن سوی آن شهرک کوچک خرما قرار داد و چند شهر کوچک دیگر هم هست مثل سید صادق، حلبچه، دربندی خان و امثالهم... آن طرف ملخ خور یک



● ۱۳۶۶، فاجعه حلبچه.